

واژه‌های کهن و گویشی در البلغه

محمدتقی راشد محصل

کتاب البلغه تألیف یعقوب کردی نیشابوری^۱ (۴۳۸) گویا نخستین فرهنگ عربی-فارسی است که تاکنون شناخته شده است. این کتاب گنجینه‌ای است از آگاهیهای سودمند در زمینه‌های فرهنگی، زبانی، علمی و اجتماعی و مجموعه‌ای با ارزش از گذشته فرهنگ ایرانی، و بجاست که مطالب آن در هر زمینه با دقت بررسی شود. درخصوص مسائل زبانی کتاب را می‌توان از ابعاد مختلف نگریست، که از آن جمله است: معرّبات؛ ابدال در واژه‌های عربی، آگاهیهای واژگانی مربوط به فرهنگ ایرانی و زردشتی، ترکیب و واژه‌سازی، واژه‌های کهن فارسی یا گویشی و... . گرچه غالب این واژه‌ها در فرهنگها به همان معنی که در کتاب به کار رفته، آمده است و برخی از آنها در متنها نیز وجود دارد، اما زنده بودن آنها در گویشهای فارسی می‌تواند این گمان را تقویت کند که احتمالاً پاره‌ای از آنها از گویش مؤلف البلغه منشأ گرفته است. نگارنده برابر چنین واژه‌هایی را در گویش

زادگاه خود، روستای افضل آباد^۲، نوشته و جای جای درباره ریشه و اشتقاق آنها نیز سخن گفته است.

«آژینه»

«المیقار» و «المکوس» (۱۳۳)^۳. آژینه: بازای فارسی بر وزن آینه، آلتی باشد از فولاد که سنگ آسیا را بدان تیز کنند (برهان). در لغت نامه، آسیازنه، آس افزون، آس افزون، منقار، مکوس، میقه، برطیل و آسیا آژن نیز معادل آن آمده است.

گوشی: آجینه ājina^۴ [آجین/آژین (ماده مضارع از: آجدن، آجیدن، آژدن: مضرس کردن، خلاندن) و پسوند اسم ساز -a یا -e که غالباً نام ابزار می سازد. (بسنجید با «رنده» از «رندیدن»؛ «ماله» از «مالیدن»؛ «گیره» از «گرفتن»).

«آلیزنده»

قموص (۲۰۴). آلیزنده: به فتح زای نقطه دار و سکون نون و فتح دال بی نقطه، اسب و استر جهنده و بدخوی لگدانداز را گویند (برهان) در لغت نامه صورتهای: آلیز، آلیزش، آلیزیدن و آلیزدن نیز آمده است. گوشی: آلیس: ālis «بی تابی و جست و خیز خر وقتی او را بیازارند و یا چیزی غیرعادی ببیند. آدمی نیز وقتی دچار حمله پشه، زنبور، مگس و مانند آن شود به «آلیس» می افتد. «آلیس» یا «آلیز» احتمالاً اسمی است از مصدر «آلختن» یا «الغدن» [پیشوند ā- و ریشه اوستایی: rie-raēo: «کوشش کردن، تلاش کردن»^۵.

«بادریسه / بادریسه فروش»

الفلكة (۱۳۴)؛ الفلآك (۱۰۴). بادریسه: به فتح سین بی نقطه، به معنی بادریس است که آن چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوك نصب کنند. . . (برهان). گوشی: باریسه bārīsa و گاه باریسه دوك bārīse-y-duk.

«براکوه / برکوه»

«الخيف» و «السفح» (۲۷۷). براکوه: دامنه کوه، سینه کوه (لغت‌نامه).
براکوه دهستانی در دامنه شرقی رشته کوه باقران: bāqerān و در فاصله
سی کیلومتری بیرجند که دوروستای بزرگ آن «گل gol» و «فریز Feriz» است و در
میان اهالی به «براکوه گل و فریز» مشهور است.
برکوه: نام منطقه دیگری است از دهستان مؤمن آباد بیرجند که روستای مهم
آن «پخت: Poxt» است. (نیز بسنجید با «ابرقو = ابرکوه».)
ترکیب از «بر» (پهلوی: war اوستایی: Varah): «سینه، پهلوی» و «کوه»، که با
میانوند «ا» و یا بدون آن آمده است.

«بخته»

«الضبان» و «الشاة» (۲۲۵). بخته: به فتح اول و ثالث و سکون ثانی،
گوسفند سه‌ساله یا چهارساله را گویند که نر باشد نه ماده... (برهان). طبری:
خایه کشیده چنان که گوسفند اخته (= آهخته) (حواشی معین به نقل از واژه‌نامه
طبری، ص ۹۶). گویشی: بخته baxta: گوسفند و بز نر اخته شده بیش از سه‌سال.
شاید ترکیبی از bē: بیرون، خارج و «آخته» (صفت مفعولی از «آختن»: «کشیدن»
و مجموع ترکیب به معنی: بیرون کشیده (= اخته).

«برغ»

«السکوة» و «البثق» برغ بسته، برغ گشاده (۲۹۶). برغ: به فتح اول و سکون
ثانی و غین نقطه‌دار، بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک و گل در پیش بند آب
بندند... (برهان). گویشی: barq. واژه به صورتهای ورغ، برغ و برگ نیز آمده
است.^۶

«پالونه»

«المصفاة» و «الراوق» (۱۶۶). پالونه: بر وزن واژونه، به معنی پالوانه

است که ترشی پالا باشد (برهان)؛ صافی، جایگاهی از کرباس و غیره که در وی چیزی پالایند. (لغت‌نامه). این واژه نام ابزاری است که به قیاس موارد دیگر (ماله، رنده، گیره، آژینه و...) ساخته شده است.

ماده مضارع از مصدر «پالودن» در فارسی نو «پالا/پالای» است. با توجه به این که در فارسی میانه برای برخی از مصدرها ماده مضارعی به کار رفته است که امروزه کاربرد ندارد (مانند «برین» brīn از بریدن brīdan، آفر āfur از آفریدن āfrīdan).^۷ باید پذیرفت که برای مصدر «پالودن» ماده مضارع «پالون» نیز کاربرد داشته است و بنابراین واژه مورد بحث ترکیبی است درست و «پالوانه» صورت تحریف شده آن است.

«پاوزار»

المعلی (۱۱۶). پاوزار: تخته‌ای که جولاهاگان بر آن پای گذارند (شعوری به نقل از لغت‌نامه) گویشی: پیشال Pešāl. در بافتن پارچه‌های معمولی از دو «پیشال» استفاده می‌شود که بافنده هر یک از پاها را بر روی یکی از آنها می‌گذارد و برعکس یکدیگر بالا و پایین می‌برد و بدین ترتیب دهانه «تان» (مجموعه تارها) گشوده می‌شود و «پود» را از میان آن می‌گذرانند؛ اما نوعی پارچه است که آن را «چارپیشاله» گویند و در این نوع از دو جفت «پیشال» استفاده می‌شود که بافنده به تناوب پای را بر روی هر یک از جفتها می‌گذارد و بدین ترتیب نوعی پارچه چهارخانه می‌بافت.

«پای تابه»

اللفاف (۱۰۳). پای تابه: لفاف، لفافه، جامهٔ سبک که به چندتای مسافران برای پیچند دفع سرما یا چستی و چالاکی رفتار را؛ پای پیچ (لغت‌نامه). واژه ترکیبی است از «پا/پای» و «تاوه/تابه» (ماده مضارع از «تافتن»: تاب دادن، پیچیدن) و پسوند نسبت. برای مفهوم مورد بحث، در گویش افضل آباد دو واژه به کار می‌رود نخستین که عمومی تر است «پاتاوه Pātāva» و دیگری «پتک patak» (از

pat/d: «پا» و پسوند -ak).

«پرخو»

الحواطة (۳۲۵). پرخو: به فتح ثالث بر وزن پرتو، جایی باشد که در کنج خانه‌ها سازند و پراز غله کنند. (برهان) گویشی: پرخو Parxow.

«پله ترازو»

كفه (۳۵۲). پله: به فتح اول و ثانی مخفف، بر وزن و معنی فله است. . . . و كفه ترازو را نیز گفته‌اند (برهان). گویشی: پله Palla و اصولاً به معنی «نیم» و «نیمه» است. مثلاً گفته می‌شود «پله ترازو Palle Terāzu» یعنی يك كفه ترازو؛ پله هندونه Palle handona یعنی يك نیمه هندوانه؛ «پله خیار palle xeyar» يك نیمه خربزه و «پله خورجی palle xorji» يك جانب خورجین و . . .

«پوده»

خالیه (۳۱۵). پوده: بر وزن روده. . . . کهنه و پوسیده و از هم رفته را هم گفته‌اند. (برهان).

گویشی: puda: «فاسد، تباہ». اوستایی -Pūtay-: «گندیده، بویناک». پهلوی: pūdak/g, pūd.

واژه از ریشه اوستایی -pū-/pav-: «گندیده شدن، بویناک شدن» است. پهلوی Pūta->put/pud > صفت مفعولی +ta صورت ضعیف ریشه -pū فارسی نو: پوده > pūtak / pūdag > نسبت -ak + d / pūt پهلوی. صفت مفعولی «پوسیده» در فارسی نیز مشتق از همین ریشه اوستایی است: پوسیده pūsīt / pusīd > pusita > صفت مفعولی +ita (آغازی) + s / pū فارسی نو: پوسیده > pūsītak / pusīdag > نسبت -ak + d / pūsīt.

«تان»

السدی (۱۱۶). تان: به سکون نون، . . . تار را نیز گویند که نقیض بود

باشد. تانه و تونه نیز به همین معنی است (برهان). واژه اسم است از ریشه اوستایی: tan: «گستردن، کشیدن». پهلوی: tanīdan: تنیدن، کش دادن، تابیدن، تاب خوردن، چرخ زدن. فارسی نو: تنیدن.^۹

گوشی: تو: to: مجموعه تارهایی که برای بافتن به کار می رود و ترکیبهای زیر از آن نیز رایج است: «توتنی totani»: «عمل کشیدن رشته های تار»؛ تودراز کرده: to derāz kerda: «رشته های تار را در کارگاه کشیدن و برای بافتن آماده کردن»؛ توبافی to bāfi: «عمل بافتن»؛ توتنوک to tanuk: «ابزاری که به کمک آن رشته های تار را می گسترند و برای بافتن آماده می کنند». در همه این ترکیبها معنی اصلی اوستایی: tan «کشیدن، گستردن»، حفظ شده و معنی «بافتن» که در فارسی نواز «تنیدن» گرفته شده است، از آن بر نمی آید.

«تژه»

«الطسق» و «البركة»: تژه آسیا (۱۳۳). تژه: به فتح اول و دال ابجد که ثالث باشد و سکون ثانی، مزدگندم آسیا کردن و اجرت آسیا ساختن و تیز نمودن آسیا باشد. (برهان). گوشی: tazza: «مزد گندم آسیا کردن»؛ تژه ور کرد tazza var kerd: «مزد آسیا کردن گندم را برداشت» و مجازاً و به تعریض به معنی «پاداش و مزد دریافت کرد. مثلاً کسی که در حق دیگری نیکی کرده، اما از او بدی دیده است می گوید: «تژه خورور کردم / وردشتم tazze xor var kerdom / vardeštom / تژه / مزد خود را برداشتم و دریافت کردم. ^{۱۰} نیز مثل:

از گشنگی آسیابونی مکنن، از رشادت تژه ور نمودارن:

1az gošnagi asyāboni mokonan, ʔaz rešādat tazza var namedāran

از گرمسنگی آسیابانی می کنند و از رشادت (= غرور، خودپسندی) تژه بر نمی دارند (مزد قبول نمی کنند).

«تننده»

عنكبوت (۲۴۹)؛ المسداة (۱۱۶). تننده: بر وزن رونده به معنی تنندو

است که عنكبوت باشد و آلتی هست جولاهگان را که آن رامكوك خوانند (برهان). گویشی در معنی اول، تننده: tanenda: «عنكبوت» و در معنی دوم، (تو) تنوك: (to) tanuk: «وسیله‌ای که با آن تارها را می‌گسترند و برای بافتن آماده می‌کنند».

«خاشه»

القذاة: خاشه چشم (۱۸)؛ «القذاة» و «الغشاء»: خاشه بر سر آب (۲۸۸). خاشه: برون ماشه خس و خاشاك و ریزهای چوب و سرگین و امثال آن را گویند که همه به هم آمیخته باشد. (برهان). گویشی: خاشه xāša: «بوت‌های خشکیده گیاهان صحرائی و خار و خاشاك که برای سوزاندن مناسب است»؛ خاشه کنی xāša kani: «عمل کردن خار و خاشاك».

«خلم»

امخط: خلم کُن (۲۱)؛ «الرول» و «الرعام»: خلم گوسفند (۲۳۲). خلم: . . . به کسر اول و سکون ثانی، خلط غلیظی را گویند که از بینی آدم یا حیوانات دیگر برمی‌آید و آن را به عربی مخاط خوانند و به این معنی به ضم اول و سکون ثانی هم گفته‌اند. (برهان). گویشی: خل xel و صفت: خَلو xellu: «کسی که بسیار خل دارد». گویش بیرجند: خلو xelu؛ و مثل: تا اور دیدم خَلو دیدم tāu-r didom xellu didom «تا اور دیده‌ام خلو دیده‌ام» از وقتی که او را دیده‌ام همین وضع نامطلوب را داشته است. بسنجید با «خاك و خَل» در گویش تهران. در گویش افضل آباد ترکیب: خلم و خجو xelmoxeJow: «چرك و کثافتی که از زخم بیرون می‌آید» نیز به کار می‌رود. واژه «خلم» در این ترکیب باید صورتی از همان «خل» باشد.

«خوردی»

غرفة (۹۳)؛ الطَّبَاخ: «خوردی پز» (۹۷)؛ المَرَاق: «خوردی فروش»

(۱۰۴). خوردی: با ثانی معدوله، بر وزن مردی، مأكولات و اطعمه را گویند. (برهان)؛ غذاهای آبدار، شور یا (ناظم الاطبا)؛ مرقه (السامی فی السامی)؛ شوریاج، آبگوشت (یادداشت دهخدا). . . خوردنی، هر چیز که قابل خوردن باشد (ناظم الاطبا) (همگی به نقل از لغت‌نامه).

واژه در پهلوی به صورت: xwardīg از مصدر xwardan از ریشه اوستایی xwar- «خوردن» به کار رفته است و آن را به معنی مطلق «خوراک، خوردنی» گرفته‌اند، اما ظاهراً به معنی «خوراک حاضری» است.^{۱۱}

«خیار / خیار بادرنگ»

القضاء: «خیار» (۳۰۱)؛ القئد: «خیار بادرنگ» (۳۰۱). بادرنگ: خیار، نوعی از خیار باشد که خورند. . . خیار بادرنگ (لغت‌نامه). پهلوی: wādrang بادرنگ، خیار سبز. گویشی: bādreng یا xiyār bādreng. در این گویش «خیار» به تنهایی بر «خریزه» اطلاق می‌شود.

«داس خوشه»

السفا (۲۹۷). داس: . . . خسهای سرتیز را گویند که بر سردانه‌های گندم و جوی است که در خوشه می‌باشد (برهان) داسه نیز به همین معنی است. گویشی: dāsa.

«دستار خوان»

المنذیل (۱۵۵): منذیل الغمر (۱۶۶). دستار خوان: سفره دراز باشد. (برهان). گویش بیرجند: دستار خو destār xo: «سفره یا هر چیز پارچه‌ای که درون آن چیزی را پیچند.

«دست آموز»

الداجن (۲۳۲). دست آموز: دست آموخته، آموخته، پرورش یافته به

دست . . . رام و مطیع و مانوس و منقاد و فرمانبردار. (لغت‌نامه). پهلوی:
dast-āmōg: دست آموز، اهلی^{۱۲} (از دست dast-āmōg ماده مضارع از آموختن
āmōxtan فارسی نو: آموز).

«ژنگل»

شعرة: آن که (= گوسفندی که) در میان ژنگلها موی رسته باشد. (۲۳۱).
ژنگله: سمی که شکافته باشد همچون سم آهو و گاو و گوسفند و امثال آن (برهان)؛
كفشك (التفهيم به نقل از لغت‌نامه) گویشی: شنگل Šangal «سم‌گوسفند» و گاه شنبل
šambol. واژه «كفشك» که لغت‌نامه از التفهيم نقل کرده است، در گویش مورد
بحث kešak است و به معنی پوششی از جنس شاخ که بر روی «شنگل» گوسفند
است، به کار می‌رود. یعنی همان پوششی که قبل از پختن «پاچه» گوسفند جدا و
دور افکنده می‌شود.

«سپنگور»

عنب الثعلب، (۳۰۶). سپنگور: انگور سگ، عنب الثعلب (ناظم الاطبا)
ظاهراً مصحّف سگ انگور است. (لغت‌نامه).

در اوستا برای «سگ» واژه‌های span- و sūn- به کار رفته است. واژه span- در
ترکیبها به صورت: spa-, spā, spō نیز آمده است. بنابراین «سپنگور» می‌تواند
ترکیبی از spa- «سگ» و «انگور» باشد و معادل «سگ انگور» است.

گویشی: اسپخنگور espaxangur. (بسنجید با اوستایی: spaka-^{۱۳} «سگی»،
منسوب به سگ). اسپخنگور ترکیبی از spaka-^{۱۴} و «انگور» است و به معنی
«انگور سگی» است. در گویش مورد بحث به نوعی از «عنب الثعلب» که دانه‌های
«سیاه» دارد «انگور گرگی» و «انگور سگی» می‌گویند و اسپخنگور بر نوعی از آن که
دانه‌های قرمز دارد، اطلاق می‌شود.

«ستاغ»

«عائط» و «نجدود» (۲۲۷، ۲۴۰). ستاغ: به کسر اول بر وزن چراغ. . .

اسب نازاینده و آدم نازاینده که به فارسی سترون و به عربی عقیمه گویند (برهان).
گوشی: استاغ *estāq*: گوسفند یا بز ماده‌ای که سترون باشد و یا يك سال
اتفاقاً آبستن نشود.

واژه می‌تواند از ریشه اوستایی: *stā-*: ایستادن، توقف کردن و پسوند *-aka*-
مشق شده باشد^{۱۵} بدین سان:

فارسی نو: استاغ ^{۱۶} $stāq > *stāka > stā + aka$.

«سفیچه»

الحدج (۳۰۱) سفیچه: بر وزن کفچه، به معنی سفیج است، که خربزه
نارسیده و شراب مثلث باشد. گوشی: سیبچه / سیبچه *Sip bča*: «خربزه کال».

«سماروغ»

«الکماء» و «الفطر» (۳۰۶). سماروغ: با غین نقطه‌دار بر وزن و معنی
سماروخ است. (برهان)؛ سماروخ: بارای بی نقطه و به خای نقطه‌دار زده‌رستینی
باشد که آن را خایه دیس گویند، چه به تخم مرغ می‌نامند و کلاه دیوان هم خوانند از
زمینهای نمناک و دیوارهای حمامها روید و در صحرا نیز می‌باشد و آن‌چه در صحراها
روید، می‌توان خورد و آن‌چه در جاهای دیگر بروید به سبب سمیتی که دارد
نمی‌خورند. (برهان). گوشی: سماروغ *semāruq*: نوعی قارچ خوراکی که در
فصل بهار در زمینهای ریگزار می‌روید.

«شب پر»

خفاش (۲۵۳). شب پر: . . . به معنی شب پره و شب پرك یعنی مرغ عیسی
و خفاش (لغت‌نامه). صورتهای شب باز، شب بازه، شب یازه و شب بوزه نیز آمده
است. دکتر معین صورت «شب بازه» را مصحف «شب یازه» پنداشته است نگاه
کنید به: برهان زیر: شب بازه و یادداشت‌های دکتر معین) دکتر بهار احتمال داده است
که جزء «باز»، «بوز»، «بازه» و «بوزه» در این اسم از ریشه: *baog-*: «رها، آزاد»

باشد. صورت پهلوی این واژه: šawāg است (نگاه کنید به واژه‌نامه گزیده‌های زادسپرم، ص ۳۹۴).

جزء اول این نام در همه صورتهای یادشده همان «شب» است که در صورت پهلوی «ب» آن به سبب مجاورت «و» به «و» تبدیل شده و سپس دو «و» به يك «و» تبدیل شده است.

. šab + wāg > šawwāg > šawāg

جزء دوم «باز» ماده مضارع است از wazīdan و یا wāyīdan: «پرواز کردن». (این ماده مضارع در پهلوی: wāg است بسنجید با پهلوی: āmōg، فارسی نو: آموز).

بنابراین «شب باز» و «شب بازه» معادل «شب پره» و «شب پر» است یعنی آنچه در شب می‌پرد و صورتهای دیگری که در متنها آمده است تصحیف یا تحریف آنهاست.

«شخار»

القلی (۱۱۶). شخار: بر وزن چهار، قلیا را گویند که صابون پزان به کار برند. (برهان).

گویشی: اشخار، ešxār: «اشنان سوخته شده که برای شستن لباسهای چرک همراه «گل سرشو» gele saršu به کار برده می‌شود و این هردو رو بهم «گل و اشخار gel ešxār» گفته می‌شود.

«شخ»

طین حر: گلی شخ (۲۸۱). شخ: به فتح اول و سکون ثانی... هرچیز محکم را نیز گویند عموماً و زمین محکمی که در دامن کوه و سرکوه باشد خصوصاً. (برهان).

گویشی: شخ šax: «سفت» و زمین شخ zamine šax زمینی که سفت و محکم و رشد گیاه در آن کند باشد. شخ کرد: šax kerd: محکم کرد.

«کش سیاه»

البهق (۱۴۹). گش: . . . به ضم اول بلغم را گویند که از جمله اخلاط اربع است که آن خون و صفرا و سودا و بلغم باشد. (برهان).
 گویشی: گش: goš حالت گرفتگی و سنگینی که در معده بر اثر خوردن غذا و آب بسیار پدید می آید. گش کرد: goš kerd گش بر او غلبه کرد و به حال عدم تعادل درآمد. پهلوی wiš i syā «سودا»؛ wiš i suxr «زردآب»^{۱۷}.

«کلازه»

العقق (۲۵۶ و ۲۷۱). کلازه: به فتح اول به معنی کلاژ است. . . . و کلاغ پیسه باشد که عکه است. کلاژ: . . . پرنده ای هم هست سیاه و سفید از جنس کلاغ که آن را عکه و کلاغ پیسه گویند و به عربی عقق خوانند. (برهان).
 گویشی: کلاجدیک kalājdik. گویش بیرجند: کلژدک: kaleždak.
 «کلازه» و «کلاژ» گونه دیگر «کلاغ» فارسی نو و warā «پهلوی است»^{۱۸}.

«کنو»

الشهدانق: کنودان (۳۰۰). کنو: به فتح اول و سکون واو، بنگ را گویند. کنودان: . . . شاهدانه را گویند که تخم بنگ است. (برهان).
 گویشی: کنو kenow. «شاهدانه». دانه کنو را به صورت خام نمی خورند زیرا آدم را از حالت تعادل خارج می کند و حکم بنگ دارد. اما دانه برشته شده و شور شده آن آجیلی مطبوع برای کودکان است. گاه دانه آن را برشته می کنند اما نمک بدان نمی زنند و در عوض دانه ها را با خرما به یکدیگر می چسبانند و به شکل کله قند کوچک درمی آورند و آن را: کله کنو kallakenow می نامند.

«کوپل»

اقحوان (۳۰۲). کوپل: با بای فارسی بر وزن فوفل شکوفه و بهار درخت را

گویند. (برهان).

اقحوان: بر وزن ارغوان معرب احوان است که شکوفه و ریحان و بابونه باشد. (لغت‌نامه). گویش بیرجند: کویل kupal: پودنه لب جوی. پهلوی: kupal^{۱۹}.

«کوشاسب»

بنات اللیل (۲۷۳). کوشاسب / گوشاسب: به معنی خواب دیدن باشد که عریان رؤیا گویند. (برهان).

پهلوی: būšāsp. فارسی میانه ترفانی: bū šyāsp «خواب و دیو خواب» اوستایی: būšyastā که مشتقی است از būšyant: صفت فاعلی آینده گذرا از bav^{۲۰} به معنی آنچه خواهد بود.

«کواره»

السوجرة (۱۱۴). کواره: به فتح اول بر وزن شراره به معنی اول کواراست که سبدی باشد که میوه و غیره در آن کنند و برستور بار کرده از جایی به جایی برند. (برهان). سبد دراز باشد که در آن انگور و دیگر میوه‌ها کرده و هر یک را یک لنگه بار خر و مانند آن کنند. (یادداشت دهخدا به نقل از لغت‌نامه).

گویشی: کواره kavāra. به معنی مذکور در یادداشت دهخدا.

پهلوی: kabārag: ظرف.

«گواب»

الغدیر (۲۹۰). گواب: جای پست و نشیب... آبیگیر (لغت‌نامه). گواب gavāb: نام برکه‌ای در میان شهرک خوسف (۲۵ کیلومتری جنوب بیرجند) که در زمستان و بهار از آب پر می‌شود و تا اواسط تابستان مختصر آبی دارد و کودکان در آن آب تنی می‌کنند (از: گو (=گودال) و آب).

«گند»

الادر: بادگند (۴۷). گند: . . . به ضم اول به معنی خایه باشد که به عربی خصیه خوانند. (برهان). پهلوی: gund.

«لوش»

«الحماة» و «الحما» (۲۸۲). لوش: به ضم اول برون موش، گل سیاه و تیره که در بن حوضها و تالابها به هم رسد. (برهان).
گوشی: لوچ luč: گلو و لای و لجن سیاه ته حوض و برکه. ۲۱

«لویشه»

الزیار: لویشه پیچ (۱۲۸). لویشه: برون همیشه به معنی لویشن است که لواشه لب اسبان و خران باشد. لواشه: . . . حلقه‌ای باشد از ریمان که آن را بر سر چوبی نصب کنند و بر لب اسبان بدفعل گذاشته بتابند تا حرکات ناپسندیده نکنند. (برهان). لبیشه و لبیش نیز به همین معنی است. گوشی: لویشه laviša: «چوب نازکی که آن را در انتهای دهان بزغاله و بره قرار می دهند و در دوسر آن نخ است که پشت گردن جانور گره می خورد. این چوب نازک مانع خوردن علف و آب نمی شود اما عمل مکیدن شیر را ناممکن می سازد و بدین ترتیب بره یا بزغاله می تواند همراه مادر به چرا برود بی آنکه شیر او را بمکد».
واژه ترکیبی است از «لب» و پسوند -iza/-iša/-iža که غالباً معنی تصغیر دارد اما در برخی از موارد تنها معنی نسبت را می رساند: ۲۲

lab + iša > labiša / laviša.

«مسکه»

الزید (۱۵۴). مسکه: به فارسی «زید» است؛ مسکه: در تداول خراسان کره و روغن (لغت نامه).
گوشی: مسکه maska: «کره».

«نزم»

الضبابة (۲۸۸)، الضباب (۳۳۹). نزم: به کسر اول و سکون ثانی و میم، بخاری که در ایام زمستان و غیره پدید آید و ملاصق زمین باشد و هوا را تاریک سازد و بازای فارسی هم آمده است و به عربی ضباب گویند و به فتح اول نیز درست است. (برهان).

گویشی: نرگ: nezg «باران ریزه ریزه».

«نسو»

«الصفاء» و «الصفواء» و «الصفوان»: سنگ نسو و سخت (۲۷۹)؛ «الصفیحة» و «الصفاحه»: سنگ پهن و نسو (۲۷۹). نسو: به فتح اول و ثانی و او کشیده، چیزی نرم و ساده و هموار و لخشان و لغزنده و بی درشتی و خشونت را گویند و به کسر اول هم آمده است و باشین نقطه دار نیز هست. (برهان). نسود (زیرنویس معین) ... نرم، هموار، صیقلی (لغت نامه).

گویشی: نسو: nesow «زمین آبیاری شده و لغزنده»

ترفانی پارتی: misāg: روشن، درخشان؛ misāgift: «روشنی، درخشندگی».^{۲۳}

«ویژه»

«الصفی» و «الخلصان»: «دوست ویژه» (۶۰)؛ «الابریز»: «زرویزه» (۲۸۳)؛ «الولیجة» و «البطانة»: «دوست ویژه» (۳۶۳). ویژه: با ثانی مجهول و زای فارسی بر وزن بیشه به معنی «ویژه» است که خاص و خالص و خلاصه باشد و پاك و بی عیب و بی آمیزش را نیز گویند. (برهان).

پهلوی: abēzag: پاك.

** بی نوشتها و مأخذ:

۱. یعقوب کردی نیشابوری، البلغه، فرهنگ عربی و فارسی، مقابله و تصحیح متن به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۲۵۳۵.
۲. «افضل آباد» روستایی است در ۵۰ کیلومتری جنوب بیرجند، از روستاهای دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. اکنون چند سال است که قنات قدیمی این روستا خشکیده و کسی در آنجا ساکن نیست. واژه‌هایی که در این گفتار زیر نام «گوشی» آمده، جز در مواردی که نام گوش تصریح شده است، مربوط به همین روستاست.
۳. شماره‌های یادشده درون کمانک، شماره صفحه البلغه است.
۴. واکه‌ای که در پایان واژه‌ها در گوش روستای مورد بحث با a نشان داده شده است واکه‌ای است میان a و e.
۵. برای معنی و کاربردهای ریشه raē- > āliθ > ālih / ālis / āliz صورت ضعیف از -riθ + ā

c. Bartholomae.

Altiranisches wörter buch, Berlin, 1961, s. 1480

۶. نگاه کنید به مقاله نگارنده زیر نام «جوب برگ شکسته» در مجله زبان‌شناسی سال ۳، شماره ۲، پاییز وزمستان ۱۳۶۵، صص ۶۱-۶۲.
۷. به گمان نگارنده از مصدر «آلودن» نیز دو ماده مضارع وجود داشته است که یکی «آلون» و دیگری «آلا/آلای» است. صورت آلون در ترکیب «دژ آلون» دیده می‌شود که به صورت تحریف شده «دژ الوان» نیز آمده است. ترکیب «دژ آلون» یا «دژ الوان» در برابر «ثمرلقة» عربی به کار رفته است که معنی «بدخوردن» یا «تباہ خوردن» می‌دهد. نگاه کنید به: مقری بیهقی، تاج المصاادر، به تصحیح و تحشیه دکتر هادی عالم‌زاده، تهران: انتشارات مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، مقدمه، صص هشتادوهشت). در فرهنگها «دژ آلود» نیز به معنی و معادل «دژ آلون» به کار رفته است.
- از مصدر «بریدن» در فارسی نو ماده مضارع «بر» به کار رفته است، اما در گوش روستای افضل آباد «بریم» borim «در مفهوم اسمی کاربرد دارد و آن «عمل جیدن پشم گوسفند و کرک بز» است. واژه āfur در فارسی میانه ماده مضارع است از مصدر āfuridan (گونه دیگر āfridan آفریدن) و āfurišn اسم مصدر است به معنی «آفرینش». بنابراین، ترکیب «آفرگار» در فارسی نو (نگاه کنید به فرهنگ تاریخی زبان فارسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران زیر: آفرگار) ترکیبی است از آفر (ماده مضارع آفریدن) و پسوند صفت‌ساز «گار».
۸. نیز نگاه کنید به حواشی معین بر برهان زیر «پوده». برای صورتهای اوستایی نگاه کنید به بارتلمه (مأخذ یادشده در یادداشت شماره ۴) صص ۸۴۹ و ۹۰۹. نیز به: H. S. Nyberg. *A. Manual of Pahlavi*. vol. II, wiesb. aden, 1974 زیر: pūt.
۹. نگاه کنید به بارتلمه صص ۶۳۳. نیز بهرام فره‌وشی، فرهنگ زبان پهلوی، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، زیر: tanitan.
۱۰. مقایسه کنید با اوستایی: -dada: «دهنده، عطاکننده» که ساخت مضاعفی است از ریشه -dā: «دادن، عطا کردن». نگاه کنید به بارتلمه صص (۶۷۸).
۱۱. نگاه کنید به مهشید میرفخرائی، روایت پهلوی، تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۷، صص ۸۹-۹۰.

۱۲. مهرداد بهار، واژه‌نامه گزیده‌های زادسهرم، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱، ص ۱۸۴.
۱۳. برای صورتهای اوستایی نگاه کنید به بارتمله (مانند یادشده در یادداشت شماره ۵)، صص ۱۶۱۰ و ۱۶۱۲.
۱۴. تبدیل K به X در زبانهای ایرانی موارد بسیار دارد. مثلاً اوستایی: saok: «سوختن» پهلوی: sōxtan؛ فارسی نو: سوختن.
- پهلوی: surāk، فارسی نو: سوراخ.
۱۵. ترکیب Pairištā. xšudra دروندیداد ۳ بند ۱۹ به معنی «آن که نطفه‌اش باز ایستاده است و قدرت رویش ندارد» به کار رفته است، نگاه کنید به بارتمله، ص ۸۶۷. جزء Pairištā- که اصلاً باز ایستاده و متوقف شده معنی می‌دهد، در مورد نطفه به کار رفته و ترکیبی است از pairi- پیشوند و -stā «ایستادن» و مؤیدی است برای تحلیلی که درباره ریشه واژه «ستاخ» گفته شده است.
۱۶. تبدیل k به V مانند:
- پهلوی: wērēk-g فارسی نو: گریخ / گریز.
۱۷. نگاه کنید به واژه‌نامه گزیده‌های زادسهرم، ص ۲۳۶. تبدیل Wi- پهلوی به «گ» در فارسی نو، ماندهای بسیار دارد از جمله:
- پهلوی wināh فارسی نو: گناه.
- wirāz «: گراز.
- wardidan «: گردیدن.
۱۸. نیز نگاه کنید به زیرنویس معین بر واژه «کلاژ» در برهان قاطع.
۱۹. واژه را در پهلوی نیز به معنی «شکوفه درخت» آورده‌اند. نگاه کنید به فرهنگ پهلوی زیر kupal و این ظاهراً نمایشی از اشتباهی است که اونوالا در ترجمه بند ۸۹ «خسر و قبادان و ریدکی» کرده است. واژه در پهلوی نیز به معنی «پودنه» لب جوی است که بوی خوشی دارد. نگاه کنید به زیرنویس معین بر واژه کویل در برهان.
۲۰. نگاه کنید به بارتمله، ص ۹۷۰.
۲۱. برای گونه‌های دیگر واژه در متنها و گویشها نگاه کنید به زیرنویس معین بر «لوش» در برهان.
۲۲. برای موارد دیگر نگاه کنید به:
- W. Geiger und F. Kuhn. *Grundriss der iranischen Philologie* Band I, 2. Abteilung, s. 181.
۲۳. نگاه کنید به:
- M. Boyce. «A word list of Manichaean Middle Persian and Parthian». *Acta Iranica*, 9a P. 65.



پښتونستان د علومو او مطالعات فریښی
پرتال جامع علوم انسانی